

و سحابه رحمته بر روی نازل شد و پشت قدسی آوردند تا جگر با آن
او را حران غس کنند و نذر از حضرت جلیل رسید که هر صبح پنج
خلایق را از طلب جهان به روشنی راهی خواهد آورد و او بهر
کرد و چراغ روشن و رسول دایمی و ناصح جمیع خلایق باشد
ای ملائکه کوا باشد و او را خاتمه عز این دارم و صید خلایق
ساختم پس امروز که او بود اندر هر سال تا روز قیامت عید خود
سازید عبدالمطلب گفت چون این سخن شنیدم خجسته شدم و زبانم
روانی لاله شد و تصور کردم که در جواب بیستم و شصت در جنت
مالیدم و خود پیران بودم پس خنجره باب بیستم ششم و به
بطاعت و صفای دیدم که مرتفع می شد و معتقد می گشت و خود
مضطرب بود و از اطراف ندا رسید ای سید قریش بهر جا
که امروز تو ترسان و لرزان می بینم و جواب نمی توانستی گفت و بفر
تو بوضوح تا چهره را بینم و چون بهرگاه خانه رسیدم مرغی سفید دیدم
که جناح بر خانه تو گسترانیده بود و اوها ملک بدان منزل و از یکی
بر بالاک خانه نوازیست و مرا منع از ورود میکرد و بنشینم و با خود
که جوابی است ای بیستم باید از بیت و از بوی مشک کاخ بود نزدیک
نمی توانستم آمد پس بیکم کردم و به خانه خواندم و نوازید و دیدم و صبح
از نفس و زانو نیست و در پای دیگر آنست عبدالمطلب روز و امان
جواب از صنف طایفه او گفت یا امیر به نیکو از آن و چون زبان

کرد اول احتیاط موضع نور حضرت رسالت الله و سالامه علیه
کرد و از پیشانی آمنه رفته بود و بی طاقه شد چنانکه خواست
جامه پار کند و گفت من در خوابم با پدرم آمدم گفت باید پدر را
و ترسان و لرزان کسی را طلب داشت که آمدی گفت زور و انتظار
ماندم که این نور کجا رفت گفت آنرا وضع کردم و پیرای بود و بخت
بسیار دیدم و قصه با وی بگفت عبدالمطلب گفت این را باور
نمی دارم وضع کجا کردی و آنرا وضع حل در نظام نیست آمنه
گفت و اسد وضع حل کرده ام و آن مرغ سفید که دیدی نماز عید
با من میکند و میخواند که فرزند بوی دهم تا شیر از وی خورد
عبدالمطلب گفت فرزند کجا است تا او را به بینم آمنه گفت بهر جا
مروی آمد چون لغز کشید بود و طشتی از زعفران سبزه
و او را حران غس کرد و گفت این پای ترا لایق است تا روز قیامت کائنات
و گفت او را تا سه روز هیچ آئینه نباید نمود عبدالمطلب شنید
برگشتید و گفت اگر در این بوی نیک و آلا خود را خواهم گشت آمنه
گفت در آن روز خانه و دعوتی سفید پیچید و بوی مشک از وی می آمد
پس عبدالمطلب به اندرون رفت تا او را ببیند و شخصی گفت یا
عبدالمطلب آبی باده دیدن چهره نیست تا آن زمان ملائکه جمیع
زبان وی کنند عبدالمطلب پروان رفت تا خبر به قوم و زبان دادی
گفته شد و وقت روز سخن شوالیست گفت و راجع دیگر آنست که